

نمی خواند، از آن وقت تا حالا، هیچکدامشان یک صفحه هم ورق نزده‌اند. همه‌اش دارند یک جا را می‌خوانند. من که فکر می‌کنم همدست باشند. هر دوشان دزدند!»

کیم دلش می‌خواست گریه کند. حالا هم که این قدر به چتر نزدیک شده بود نمی‌توانست آن را بگیرد. دو قطره اشک از چشمهایش سرازیر شد. دستش را کرد توی جیبش که دستمال در بیاورد اما به جای دستمال، دستش به سکه‌های براق شانس‌اش خورد و دلش قوت گرفت.

می‌لی گفت «باید شجاع باشی. حتماً گیرش می‌اندازیم. آدم باید خیلی نامرد باشد که از کتابخانه بچه‌ها چیز بدزدد!»

کیم هم که حالا عصبانی شده بود گفت «بله، حتماً چتر را پس می‌گیریم!»

می‌لی گفت «حالا باید برگردیم سر جایمان». اما وقتی کیم به طرف صندوقی‌اش رفت، دید که آن مرد به جای این که روی صندوقی خودش باشد، سر جای او نشسته و دارد با آن خانم حرف می‌زند.

کیم دوید پیش می‌لی. توی راه با خودش گفت «آنها با هم همدستند، حتماً همدستند!»



خانم و آقای مهم

دو نفر در مقابل دو نفر

کیم به محل قرارشان، پیش می‌لی رفت و گفت «گوش کن! گوش کن! حالا نشسته‌اند پیش هم. آقای ترویلی گر نشسته سر جای من!»

می‌لی گفت «سر جای تو؟ حالا دیگر معلوم شد که همدستند. خانم خوش‌خنده ظاهر خوبی دارد اما همدست آقای ترویلی گر است. حتماً او هم موضوع کاغذ توی دسته چتر را می‌داند!»

کیم با عصبانیت گفت «تا حالا چند دفعه از من پرسیده‌ام شده‌ام یا نه. فکر می‌کنم می‌داند دارم دنبال چتر پدرم می‌گردم. همین الآن می‌روم پیش آنها و می‌گویم «زود باشید چتر پدرم را پس بدهید.»

کیم خیلی عصبانی بود و بلندبلند حرف می‌زد.

می گفت «هیس!»

کیم آهسته گفت «خیلی خوب. من از یک طرف می روم و تو از طرف دیگر. بعد هر دو با هم جلوی شان سبز می شویم. آنها با هم اند. ما هم با هم. دو نفر به دو نفر. عادلانه است!»

کیم گفت «باید عجله کنیم. فکر می کنم آنها نقشه ای کشیده باشند. خیال می کنند خیلی زرتنگند. اما یک چیزی را به من بگو. وقتی جلوی آنها رسیدیم باید چه بگوییم؟»
می لی گفت «چه بگوییم؟ خوب... بگذار فکر کنم. حرف ما معلوم است و باید آن را مؤدبانه بزنیم. شاید بهتر باشد بگوییم ما آمده ایم چترمان را پس بگیریم. آن را بدهید به ما!»

می لی با عجله دور شد. باید تمام قایق را دور می زد. کیم هم از طرف دیگر برگشت به جایی که مسافرها نشسته بودند. توی راه با خودش فکر کرد «باید خیلی مؤدبانه بگویم که حتماً اشتباهی شده است. به هر حال چتر پدر من الان پیش آن آقای مهم است و باید از او بخواهم که آن را به من پس بدهد.» کیم سعی کرد شجاع باشد. فکر می کرد دارد توی فیلم بازی می کند.

اما وقتی به صندلی اش نزدیک شد، دهانش از تعجب

باز ماند. خانم خوش خنده تنها نشسته بود و آقای مهم هم سر جای خودش برگشته بود.

کیم کنار خانم نشست. او هنوز داشت می‌خندید. کتابش هنوز در صفحهٔ چهل و نه باز بود و انگشتش را هم روی همان خط و همان کلمهٔ قبلی گذاشته بود.

کیم فکر کرد «شاید خیال کردم آنها پیش هم نشسته‌اند.»

کیم و می‌لی دوباره به محل قرارشان رفتند. می‌لی به کیم گفت «معطل چه هستی؟ چیزی نمانده که فایق به سنت جورج برسد. زودتر برو و چتر پدرت را پس بگیر.»

کیم که باز ترسیده بود گفت «اگر آن چتر پدر من نباشد چه می‌شود؟ ممکن است پلیس مرا دستگیر کند!»

می‌لی گفت «اگر تو را گرفتند، من می‌آیم زندان، ملاقات.

تکالیف مدرسه‌ات را هم برایت می‌آورم. یک چیزی هم می‌آورم که بخوری. اما من فکر نمی‌کنم پلیس تو را بگیرد.

به نظرم آن مرد را می‌فرستند زندان، نه تو را. این همه راه را تعقیبش کرده‌ایم. حالا وقتش رسیده که گیرش بیندازیم.»

کیم گفت «حق با تو است. اما کاش همه چیز زودتر تمام می‌شد.» می‌لی گفت «ترس، داریم به سنت جورج می‌رسیم.»

کیم با عجله برگشت. وقتی به صندوقش رسید باز

خشک‌ش زد. آقای مهم و خانم خوش‌خنده دوباره نشسته بودند پیش هم!

کیم برگشت پیش می‌لی. بعد با هم برگشتند و ساکت و آرام پشت سر آن دو نفر ایستادند. آنها داشتند با هم حرف می‌زدند. کیم و می با دقت گوش دادند. آقای مهم و خانم خوش‌خنده نمی‌توانستند آنها را ببینند.

کیم و می چه حرفهایی شنیدند

آن خانم و آقا پیش هم نشسته بودند. سرهایشان به هم نزدیک بود و داشتند با هم حرف می‌زدند. کیم و می گوش دادند. آنها بلند حرف می‌زدند و دخترها می‌توانستند تمام حرفهایشان را بشنوند.

خانم خوش‌خنده گفت «جورج»

آقای مهم گفت «بله، دیزی»

آنها همدیگر را جورج و دیزی صدا می‌کردند! این هم یک مدرک دیگر برای همدستی آنها! خانم گفت «من از همان اول می‌دانستم که از عهده این کار برمی‌آیی»

کیم گفت «دارند راجع به دزدیدن چتر صحبت می‌کنند!»

خانم گفت «تو همیشه برنده‌ای، جورج. خیلی

خوش شانس‌ی. هر چیزی را بخواهی به دست می‌آوری.
کار این دفعه‌ات خیلی مهم است. فکر می‌کنی بتوانی
تمامش کنی؟»

کیم گفت «خیال دارند چتر را بردارند و فرار کنند. موقع
سوار شدن از روی طناب پرید. موقع پیاده شدن هم
می‌تواند همین کار را بکند!»

کیم به زبان چینی حرف می‌زد و هیچکس به جز می‌لی
حرفهایش را نمی‌فهمید.

می‌لی گفت «هیس!»

آن مرد داشت حرف می‌زد «با کمک تو هر کاری را
می‌توانم بکنم!»

بعد گفت «راستی، متوجه آن دختر کوچولوها شده‌ای؟
یکی کنار من بود و آن یکی هم کنار تو. آنها تمام مدت
مواظب من هستند. یکی از آنها که دائم به من نگاه می‌کند.»
کیم آهسته گفت «ما که تمام مدت مواظب او نیستیم.
بعضی وقتها می‌رویم سرِ قرارمان» خانم و آقای مهم
نمی‌توانستند حرفهای او را بشنوند.

خانم خندید. به نظرش حرف خنده‌داری بود. بعد گفت
«بله، من هم متوجه آنها شده‌ام.»

کیم گفت «حالا دیگر مطمئنم که کتابش را نمی‌خواند.

چون هنوز در همان صفحهٔ چهل و نه مانده.»
می‌لی گفت «آن مرد هم روزنامه‌اش را نمی‌خواند. البته
صفحهٔ دو خیلی مطلب دارد اما هیچکس از تمام روزنامه
فقط صفحهٔ دومش را نمی‌خواند!»

دیزی گفت «شاید به نظرشان آدم مهمی آمده‌ای، جورج.»
جورج گفت «ممکن است. اما چرا؟»

دیزی با دقت به او نگاه کرد و گفت «تو لباسهای خیلی
خوبی پوشیده‌ای. همیشه خوب می‌پوشی. یک چتر هم
داری که خیلی با سلیقه و منظم آن را بسته‌ای. شاید از
ظاهر خوششان آمده.»

جورج جواب داد «خیلی از مردم ظاهرشان مثل من
است. مثل من لباس پوشیده‌اند و یک چتر دارند که مثل
چتر من بسته شده.»

خانم کمی دربارهٔ این حرف فکر کرد و بعد گفت «به
نظر من تو از یک لحاظ با آدمهای دیگر فرق داری. تو
چترت را به وضع عجیبی یعنی خیلی قرص و محکم بین
زانوهایت نگه داشته‌ای»

مرد گفت «برای این چترم را محکم نگه داشته‌ام که...»
درست در همین لحظه صدای سوت قایق بلند شد
«هوووو، هوووو» یک صدای بلند و طولانی. کیم و می

توانستند بقیه حرفهای آن مرد را بشنوند.
همه مسافرها از جایشان بلند شدند و خودشان را برای
پیاده شدن آماده کردند. از بالا و پایین قایق، مسافر بود که
می آمد.

سروکله مردهای زیادی پیدا شد. بعضی از آنها
چترهایی داشتند که درست مثل چتر آقای مهم بود.

آی دزد، بگیریدش!

وقتی صدای سوت قایق قطع شد، کیم و می لی دوباره
توانستند حرفهای آن مرد را بشنوند. او گفت «خوب دیزی،
از حرف زدن با تو خوشحال شدم. مطمئنم که کمکم
می کنی. حالا باید عجله کنم. تو جداً فکر می کنی موفق
شوم؟»

دیزی گفت «البته جورج. امیدوارم موفق شوی.»
کیم گفت «زود باش می لی، باید برویم جلوی قایق. اول
ما باید به آنجا برسیم. باید قبل از آن مرد جلوی قایق
برسیم!»

آنها دویدند به طرف جلوی قایق، نزدیک محل پیاده
شدن. مرد طنابدار هم آنجا بود آماده بود طناب را باز کند تا
مردم از قایق پیاده شوند.



کیم و می لی از لا به لای جمعیت خودشان را به طناب رساندند و کنارش ایستادند. دستهایشان را از دو طرف باز کرده بودند. انگشتهایشان به هم می رسید. این طوری از هم نیرو می گرفتند و احساس می کردند شجاعتی شده اند و واقعاً هم به این شجاعت احتیاج داشتند!

در همین لحظه آقای مهم به طرف طناب دوید. خیلی خیلی عجله داشت.

کیم فریاد زد «باز می خواهد از روی طناب پرد!»
می گفت «صبر کن!»

کیم چو فریاد زد «تکان نخورید! یک دزد توی این قایق هست.» حالا دیگر از هیچ چیز نمی ترسید.

کیم و می با هم فریاد زدند «این مرد یک چتر دزد است!»
مرد طنابدار هاج و واج مانده بود و نمی دانست چه کار کند.

کاپیتان کشتی با شنیدن سروصداها پایین آمد و خودش را به محلی که همه جمع شده بودند، رساند. روی لباس آبی رنگش پر از دگمه و نوار طلایی بود. صدای جدی و بانفوذی داشت.

کاپیتان پرسید «چه خبر شده، دزد توی قایق من است؟
توضیح بدهید! توضیح بدهید!»

دستهٔ بامبو

کیم چو توضیح می‌دهد

تقریباً همهٔ مسافرها نزدیک طناب ایستاده و آماده پیاده شدن بودند. می‌خواستند به محض ایستادن قایق، از آن پیاده شوند و به اتوبوسهایی که همان نزدیکی صف کشیده و منتظر آنها بودند، برسند.

کاپیتان قایق از میان جمعیت گذشت و کیم چو و می‌لی را که جلوی همه ایستاده بودند، دید. آقای مهم، چتر به دست ایستاده بود. دخترها نمی‌گذاشتند از قایق پیاده شود.

کاپیتان نگاهی به دخترها انداخت. نگاهش خیلی جدی بود. چند لحظه هیچ حرفی نزد بعد گفت «خوب، حالا بگوئید چه خبر شده؟ درست شنیدم که شما گفتید یک دزد توی این قایق است؟»

کیم گفت «بله، آقا! چتر من را دزدیدند. منظورم این است که چتر پدر من را دزدیدند.»

کاپیتان فریاد زد «پدرت کجاست؟ چرا خودش حرف نمی‌زند؟»

کیم با ناراحتی گفت «سرِ کارش است. پدرم در رستوران فارایست کار می‌کند.»

کاپیتان پرسید «پس چتر پدر تو توی قایق من چه کار می‌کند. تو آن را آورده‌ای؟»

کیم با صدای ضعیفی گفت «نه، آقا. یک دزد آن را آورده.»

کاپیتان با لحن آرام‌تری پرسید «حالا این دزد کجاست؟» اما کیم بیشتر از آن ترسیده بود که بتواند جوابش را بدهد.

می‌لی گفت «ما او را تا قایق شما تعقیب کردیم.»

باز فریاد کاپیتان بلند شد «چه کسی را تا قایق من تعقیب کردید؟ کی چتر را دزدیده؟ از کجا دزدیده؟ این دزد حالا کجاست؟»

کیم به آقای مهم نگاه کرد. خانم خوش‌خنده هم کنارش ایستاده بود. کیم با انگشت آقای مهم را نشان داد. و در حالی که باز دل و جرأت پیدا کرده بود، گفت «من و می‌لی

فکر می‌کنیم که دزد، همین آقای مهم باشد. همان که آنجا کنار آن خانم خوب و خوش‌خنده ایستاده. او چتر پدرم را دزدیده. امروز عصر، موقعی که به کتابخانه بچه‌ها رفته بودم.»

کاپیتان پرسید «چتر پدرت چه شکلی بود؟»
کیم گفت «یک چتر سیاه و بزرگ، دسته‌اش هم از بامبو است.»

کاپیتان رو کرد به مسافره‌ای قایق و گفت «باید تمام چترهای سیاهی را که دسته بامبو دارند بازرسی کنیم. آقای ترویل‌گر، این دختر شما را نشان داده، لطفاً بیاید جلو. آقایان دیگری هم که چتر سیاه و بزرگ دارند، لطفاً جلو بیایند.»

آقای مهم یک قدم جلو گذاشت. یکی از مسافرها خندید.

کاپیتان گفت «خنده ندارد. مردم می‌خواهند به اتوبوسهایشان برسند، آنوقت من باید اول به حساب این چتر برسم!»

دیگر صدا از کسی در نیامد. مسافرها بی‌حرکت ایستادند و به کاپیتان نگاه کردند. جمعاً هشت تا چتر مثل هم، توی قایق بود.

آقای مهم داشت لبخند می زد. ظاهر خوب و مهربانی داشت. بعضی از مسافرها فکر کردند امکان ندارد این مرد از یک دختر کوچولو چیزی دزدیده باشد. حتماً اشتباه شده. این کارها به او نمی آید.

کاپیتان از کیم پرسید «دختر کوچولو، اسمت چیه؟» کیم گفت «کیم چو».

کاپیتان با مهربانی گفت «خیلی خوب، کیم، اینجا هشت تا چتر هست. می توانی بگویی کدام مال تو است؟»

آزمایش

کیم گفت «بله، همین الان می فهمم کدام چتر پدر من است. ممکن است چتر را بدهید به من؟»

کاپیتان گفت «بله، آقایان چتر به دست! لطفاً صف بکشید و یکی یکی جلو بیایید. بگذارید کیم چترهای شما را نگاه کند». یکی از مردها عصبانی شد و گفت «اول من! اگر به اتوبوس نرسم خیلی دیرم می شود. بیا کیم، بیا نگاه کن!»

کیم چتر مرد عصبانی را گرفت. دسته اش باز نمی شد. چترش را پس داد و گفت «این چتر پدر من نیست.» مرد از روی طناب پرید و دوید به طرف اتوبوس.



بقیه مسافرها توی قایق ماندند. بیشترشان آقای
ترویلی‌گر را می‌شناختند و می‌خواستند ببینند کار به کجا
می‌کشد.

کیم هفتمین چتر را هم امتحان کرد. دسته آن هم باز
نمی‌شد. آن وقت چتر آقای ترویلی‌گر را گرفت. همه
ساکت و آرام ایستاده بودند. خانمی گفت «ممکن است این
دختر راست بگوید. آن وقت چه کار می‌کنید؟ آقای
ترویلی‌گر آدم خیلی مهمی است.»

کیم چو از ترس و هیجان می لرزید. می لی رفت پیش او
و گفت «ترس کیم، ما که می دانیم او چترت را دزدیده.»

دسته چتر باز می شود

کیم بدون این که به آقای مهم نگاه کند چتر را نگه داشت.
دسته اش را به آرامی لمس کرد و لبخند زد. درست مثل
دسته چتر پدرش بود!

دسته چتر را آهسته چرخاند و بازش کرد. توی دسته را
نگاه کرد. کاغذ آنجا بود! کاغذ را با احتیاط در آورد و بالا
گرفت. حالا همه می توانستند تصویر زیبای اژدها را ببینند.
همه مسافرها یک صدا گفتند «اوه!»

آقای مهم دهانش از تعجب باز مانده بود.

خانم خوش خنده دیگر نمی خندید.

کیم به نوشته روی کاغذ اشاره کرد و گفت «به چینی
نوشته. من برایتان ترجمه می کنم. و بعد نوشته روی کاغذ
را برای آنها خواند.

مردم به هم نگاه کردند و گفتند «شنیدی چی گفت؟»
بعد همه نگاهها متوجه آقای مهم شد. بعضی از مسافرها
خیلی عصبانی شده بودند.

کاپیتان گفت «آقا، شما باید بگویید چتر را از کجا به

دست آورده‌اید. توضیح بدهید چتر آقای چو، دست شما چه کار می‌کند؟»

آقای ترویلی‌گر گفت «خوب، من...»

یکی از خانمها گفت «حرفی ندارد بزنند!»

کاپیتان به کیم گفت «تو می‌توانی بگویی این مرد چه کار کرده؟ حقیقت باید روشن شود!»

مسافرها شروع به پیچ کردن کردند. یکی گفت «آقای ترویلی‌گر مرد خوبی است. من که مطمئنم چتر را ندزدیده!» یک نفر دیگر گفت «نه خیر، حتماً دزدیده!».
حالا همه فقط منتظر یک چیز بودند. منتظر توضیح آقای ترویلی‌گر.



همه توضیح می دهند

کیم توضیح می دهد

کاپیتان به کیم گفت «کیم، لطفاً برای ما تعریف کن که تو و دوستت چطور این آقا را تعقیب کردید. چرا فکر کردی او چتر پدرت را دزدیده؟ من حالا مطمئن شده‌ام که این چتر، چتر پدرت است. همه مطمئن هستند. اما تو از کجا فهمیدی؟ اول تو حرفت را بزن. بعد نوبت آقای ترویلی‌گر می شود.»

کیم، اول دسته چتر را بست و چتر را محکم توی دستش نگه داشت. می لی نزدیک کیم ایستاد. کیم بدون این که به آقای مهم نگاه کند، شروع کرد به تعریف کردن ماجرا. آقای مهم هنوز لبخند می زد، اما کیم مجبور بود عمل زشت او را برای کاپیتان تعریف کند.

کیم گفت «امروز عصر رفته بودم کتابخانه. باران خیلی

تند بود. آن آقا چتر نداشت و خیس آب شده بود. فکر می‌کنم از پله‌ها آمده بود بالاتر یک چتر بدزد. فکر می‌کنم چتر پدرم را آنجا، توی جعبه، دیده و برداشته. یعنی حتماً برداشته چون اگر برداشته بود که الان چتر اینجا نبود!»

کیم که باز ترس برش داشته بود ادامه داد «شاید خیال داشته آن را برگرداند. خانم معلم کتابخانه گفت مردم بعضی وقتها چیزهایی را که برداشته‌اند برمی‌گردانند. شاید می‌خواستند فردا آن را پس بیاورد.»

می‌لی گفت «خانم پارکس یک یادداشت روی جعبه چترها چسباند و رویش نوشت «لطفاً چتر سیاه و بزرگ را پس بیاورید.»

کیم باز دل و جرأت گرفت. با عصبانیت گفت «شاید هم این آقا از کاغذ توی دسته چتر خبر داشته. شاید می‌دانسته این چتر خیلی مهم و باارزش است و برای همین هم برش داشته.»

کاپیتان با قیافه‌ای جدی گفت «آقای ترویلی‌گر، شما چیزی راجع به آن کاغذ می‌دانستید؟ می‌دانستید کاغذی تو دسته چتر است؟»

آقای ترویلی‌گر گفت «نه، آقا!»

کاپیتان پرسید «امروز عصر به کتابخانه رفته بودید؟»

آقای ترویلی گر گفت «بله، رفته بودم.»
مسافرها گفتند «اوه!»

کاپیتان پرسید «برای چه کاری به کتابخانه رفتید؟»
آقای ترویلی گر گفت «باید مطلبی را از توی کتابها پیدا
می‌کردم. فردا یک جلسه خیلی مهم داریم. دنبال آن مطلب
می‌گشتم.»

کاپیتان کلاهش را برداشت و گفت «دنبال این چتر هم
می‌گشاید؟»

خانم خوش‌خنده زد زیر خنده.

آقای مهم گفت «حالا می‌گویم چه اتفاقی افتاد.»
کاپیتان نگاهی به ساعتش انداخت و گفت «لطفاً هر چه
سریعتر بگویید.»

کیم با خودش فکر کرد «کاش زودتر تمام می‌شد. دلم
می‌خواهد چتر پدرم را بگیرم و برگردم خانه.» اما ایستاد و
به حرفهای آن آقا گوش داد. می‌خواست تمام داستان را
بشنود.

داستانی که آقای مهم تعریف کرد

آقای ترویلی گر گفت «من مطلبی را که می‌خواستم پیدا
کردم و روی کاغذی نوشتم.» بعد یک تکه کاغذ از جیبش

درآورد و به مسافرها نشان داد. «بعد، از کتابخانه آمدم بیرون و رفتم به ایستگاه. باران خیلی تند بود و من کاملاً خیس شده بودم. وقتی داشتم از پله‌های ایستگاه بالا می‌رفتم، جوانکی دوان دوان به طرفم آمد. به پله‌های آخر که رسیدم تنه‌اش به من خورد و نزدیک بود بیفتم. او گفت «می‌خواهید این چتر را از من بخرید؟ خیسِ خیس شده‌اید. قیمتش فقط پنج دلار است. پدر من در خیابان کانال چترفروشی دارد. هر وقت باران می‌آید. من راه می‌افتم و چترهایش را می‌فروشم!»

کیم فکر کرد «توی کتابخانه یک پسری بود که داشت دوستش را می‌خنداند. حتماً او چتر را برداشته!»



آقای ترویلی گر ادامه داد «من هم چتر را خریدم. اصلاً خبر نداشتم که دزدی است. و این را هم نمی دانستم که چتر مهم و باارزشی است و نمی دانستم که مال آقای چو است. کاملاً خیس شده بودم. دلیل دویدنم از پله ها هم این بود که صدای رسیدن قطار به ایستگاه را شنیده بودم. اما درهای قطار بسته شد. درست موقعی که رسیدم بسته شد.»

بعد رو کرد به می لی و گفت «تو مرا دیدی، نه؟»
می لی گفت «بله، دیدم. چتر را هم دیدم. من از دزدیده شدن چتر خبر داشتم. چون همان وقتی که خانم پارکس می خواست یادداشت را روی جعبه چترها بچسباند، من آنجا بودم.»
کاپیتان پرسید «آقای ترویلی گر، شما خودتان به کتابخانه بچه ها نرفتید؟»
آقای ترویلی گر گفت «نه، نه! من طبقه پایین در کتابخانه بزرگسالان بودم.»

کاپیتان گفت «فکر می کنم این آقا دارد حقیقت را می گوید. به نظر من، او آدم شریف و درستکاری است. اما کیم، تو از کجا فهمیدی که چترت دست این آقا است؟ درست است، دست او بوده، اما تو از کجا

فهمیدی، از کجا مطمئن شدی؟ ظاهرش که مثل چترهای دیگر است!»

کیم گفت «چون چتر را خیلی محکم بین زانوهایش نگه داشته بود، فکر کردم حتماً می داند چتر مهمی است.»

آقای ترویلی گر گفت «حالا می گویم چرا چتر را محکم نگه داشته بودم! من همیشه چترم را گم می کنم. فقط توی این سه هفته، هفت تا چتر گم کرده ام! بعضی ها را توی قطار جا گذاشتم و بعضی ها را توی قایق. اگر جایی به اسم سرزمین چترهای گمشده وجود داشت، بیشتر چترهایش مال من بود! بعد به کیم لبخندی زد.

کیم گفت «من هم پیش خودم فکر می کردم دارم به سرزمین چترهای گمشده می روم!»

آقای ترویلی گر ادامه داد «همین امروز صبح یک چتر گم کردم. نمی دانم کجا جا گذاشتم. هر وقت توی باران خیس می شوم، زنم با من دعوا می کند. می داند که همیشه چترم را گم می کنم و همیشه هم اوقاتش تلخ می شود. باید برای خودم چتری دست و پا می کردم. برای همین چتر را از آن جوانک خریدم. اما حالا باز چتر ندارم و زنم حتماً با من دعوا می کند!»

یکی از خانمها گفت «چه قدر حرف می زند!»

یکی دیگر گفت «من از شر خوشم می آید و دوست دارم به حرفهایش گوش بدهم.»

آقای مهم باز شروع به صحبت کرد. داستانش تقریباً به آخر رسیده بود. به کیم گفت «من اصلاً خبر نداشتم که این چتر مال پدر تو است. حالا هم خیلی خوشحالم که آن را پیدا کرده‌ای. خوشحالم که آن را به کس دیگری نفروخته‌اند و خوشحالم که توی باد نشکست.

از کاغذ توی دسته چتر هم خبر نداشتم. خوب، حالا که عکس ازدها صحیح و سالم است، خوشحال هستی؟»

کیم با لبخند گفت «بله، البته. اما حالا شما چتر ندارید و اوقات خانمتان تلخ می شود. شاید هم شما را کتک بزنند! پدرم پنج دلار به شما می دهد تا با آن یک چتر دیگر بخرید. اصلاً به خانم ترویلی گر بگویید که آقای چویک چتر دیگر برایتان می خرد!»

آقای ترویلی گر گفت «آه، نه! من اصلاً انتظار ندارم پدرت پولی به من بدهد. همین قدر خوشحالم که چترش را پیدا کردی. خانمم هم وقتی داستان را برایش تعریف کنم، اوقات تلخی نمی کند!»

باز هم سه سکه

کیم گفت «من خودم می‌توانم سه دلار به شما بدهم. بقیه‌اش را هم پدرم می‌دهد.» بعد، سکه‌ها را از جیبش درآورد و گفت «ببینید، کاملاً نو و براق است!»

آقا گفت «پسرم، دانی، عاشق سکه‌های نو و براق است. من سه تا سکه توی جیبم دارم.» دستش را کرد توی جیبش ولی سکه‌ها را پیدا نکرد و گفت «ای وای! گمشان کرده‌ام. وقتی از پله‌های ایستگاه بالا می‌دویدم، صدای افتادن یک چیزی را شنیدم. حتماً آنجا افتاده.»

کیم داد زد «پس این سکه‌ها باید مال شما باشد. من وقتی به ایستگاه می‌رفتم آنها را روی پله‌ها پیدا کردم. با خودم گفتم این سکه‌ها به من می‌گویند «دنبالم بیا»، من هم همین کار را کردم و چتر پدرم را پیدا کردم. حالا شما هم سکه‌های براقتان را برای دانی پیدا کردید.»

کیم سکه‌ها را به آقای مهم داد و گفت «حتماً دانی خیلی خوشحال می‌شود. مادر بزرگ من هم خوشحال می‌شود. پدر و مادرم هم همین طور.»

آقای مهم در حالی که سکه‌ها را تهِ جیبش می‌گذاشت گفت «حالا خوب شد.»



بعد رفت که از قایق پیاده شود. مرد طنابدار، طناب را باز کرد. همه می توانستند پیاده شوند، اما صبر کردند تا اول آقای مهم برود.

آقای ترویلی گر رویش را به کیم کرد و گفت «حالا چطور می خواهی به محله چینی ها برگردی؟ پول داری؟» کیم گفت که پول ندارد.

کاپیتان گفت «می تواند اینجا بماند. من بلیط قطارش را

می‌دهم.» بعد، کارت کوچکی به کیم داد. کیم خیلی خوشحال شد. می‌خواست هرچه زودتر به خانه‌اش برگردد. آقای مهم برای کاپیتان و مسافرها دست تکان داد و رفت. همه به جز کیم و می‌لی و خانم خوش‌خنده از قایق پیاده شدند.

اتوبوسها منتظر مسافرهايشان مانده بودند. راننده‌ها می‌خواستند بدانند در قایق چه اتفاقی افتاده است. می‌خواستند داستان چتر گمشده را بشنوند.

آقای چتر به دست عصبانی، توی اتوبوس نشسته بود و به ساعتش نگاه می‌کرد حالا عصبانی‌تر هم شده بود. چون در قایق نمانده بود، نه تصویر زیبای ازدها را دیده بود و نه داستان سه سکه براق را شنیده بود.

می‌لی از قایق پیاده شد و به کیم گفت «دوشنبه می‌بینمت. باید داستان را در مدرسه چینی‌ها برای همه تعریف کنیم. باید نمایشش را هم اجرا کنیم. شاید هم روزی یک نفر فیلمی درباره‌اش بسازد! و خوشحال و خندان از آنجا دور شد.

کاپیتان سوت را به صدا درآورد «هوووو! هوووو!» چند نفر سوار قایق شدند. نزدیک غروب بود. قایق به طرف شهر برگشت و خانم خوش‌خنده و کیم جلوی قایق نشستند.

خانم گفت «من عاشق دریا هستم. بیشتر وقتم را به قایق‌سواری می‌گذرانم.» و باز خندید. کیم هم خندید. از بودن در آن قایق قشنگ خوشحال بود. بوی دریا را حس می‌کرد و پرنده‌های زیبای دریایی را می‌دید. آفتاب داشت غروب می‌کرد و چراغها یکی یکی روشن می‌شد.



بازگشت به خانه

خوشحالی کیم

کیم شاد و خوشحال بود. با خودش فکر کرد «حالا برمی‌گردم خانه. مادر بزرگ چه قدر خوشحال می‌شود! دارم چتر را به خانه می‌برم.» کیم چتر را قرص و محکم توی دستش نگه داشته بود. نمی‌خواست دوباره گمش کند.

آخرین لحظه‌های غروب سپری می‌شد و خورشید در افق فرو می‌رفت. هرچه بیشتر به شهر نزدیک می‌شدند، هوا تاریک‌تر می‌شد. کیم چراغهای روی پُلها و توی ساختمانهای شهر را می‌دید.

خانم خوش‌خنده که مدتی ساکت نشسته بود، دوباره شروع کرد به خندیدن و گفت «هیچوقت قیافه آقای ترویلی‌گر را فراموش نمی‌کنم! موقعی که داشت به طرف

قایق می‌دوید، از روی طناب می‌پرید و چتر بزرگ تو را
توی هوا تکان می‌داد!»

کیم لبخندی زد و گفت «من خیال کردم دزد است. کاش
همه چیز را فراموش کند!»

خانم باز ساکت شده بود و حرفی نمی‌زد. کیم به
خودش گفت «حتماً دارد به یک چیز خنده‌دار فکر
می‌کند.» کیم برای رفتن به خانه عجله داشت. به نظرش
می‌آمد که قایق خیلی آهسته حرکت می‌کند. می‌خواست
هر چه زودتر چتر را سرجایش، گوشه اتاق بگذارد.
می‌خواست لبخند مادر بزرگ را ببیند.

بالآخره رسیدند. کیم پا شد. می‌خواست اولین نفری
باشد که از قایق پیاده می‌شود. اما خانم از جایش تکان
نخورد. می‌خواست یک بار دیگر با قایق برود و طلوع ماه
را ببیند.

خانم به کیم گفت «شاید یک روز دوباره بینمت.»

کیم گفت «شاید، شاید خانواده‌ام را هم ببینید.»

کیم از قایق پیاده شد. بعد برگشت و برای خانم دست
تکان داد. برای کاپیتان هم دست تکان داد. کاپیتان هم
کلاهش را برداشت و برایش تکان داد. کیم دوید تا به قطار
برسد.